

این فایل بخشی از رمان «[بنفشه سفید](#)» نوشته‌ی یاسمن نسا است که توسط نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی شده است.

[نوگام](#) یک نشر الکترونیکی است. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار را تامین کنند. بعد از آن که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و به صورت رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم اگر تمایل داشتید، می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت [پی‌پل](mailto:Payment@nogaam.com) رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com

یاد روزی افتادم که متین رو برای بار اول دیدم. صبح جمعه بود. دقیق یادمه ساعت نوازده بود و من تند و تند داشتم خیاطی می‌کردم. شوهر خاله پیغام داده بود تا اواخر هفته دیگه میاد خونه و می‌خواستم قبل اومدنش آخرین سفارشات خیاطی رو هم تموم کنم. حتی ندا هم که کمتر از سه هفته به شروع امتحانات ترم اولش مونده بود از صبح داشت پا به پای من خیاطی می‌کرد. نگار نه نگار تو ی ماه آنر بودیم، هوای زیرزمین بدجوری دم کرده بود طوری که برای تهویه مجبور شدم پنکه رو روشن کنم.

ندا غرزان با دست محکم کوبید روی پنکه تا دوباره شروع به چرخیدن بکنه، منتهی بود که دیگه چرخش پنکه درست کار نمی‌کرد مگه اینکه هر پنج دقیقه به ضربه بهش بخوره. باید می‌پردمش تعمیر اما دیگه زمستون تو راه بود، ارزش نداشت پول اضافه خرج کنم. در عوض باید بخاری رو بدم سرویس. تو این فکرها بودم که یهو در زیر زمین چهارطاق باز شد و سروش جفت پا پرید وسط زیرزمین و داد زد:

-بابای رضا داره رضارو می‌کشه.

اصلاً نفهمیدم چطور خودم رو به در حیاط رسوندم. اون قدر هول کرده بودم که چادر رو درست و درمون رو سرم نداشتم، پریدم بیرون. کوچی باریک و همیشه خلوتمون پر از جمعیت شده بود، بیشتر شلوغی جلوی در خونه رضا اینا بود. صدای فحش و جیغ زن به گوش می‌رسید و به دست رو تو هوا دیدم که یه کارد آشپز خونه تو دستشه و دو تا دست دیگه دست صاحب کارد رو گرفتن تا کارد رو بندازه

-والم کنید، بذار بکشم این حیوون رو! خونش حالله، به خدای احد و واحد خونش حالله!

از تمام پنجره‌ها زنها سرشون رو آورده بوند بیرون و چند تایی هم از لای در خون‌شون دید می‌زنند و پیچ‌پیچ می‌کرنند. مونده بودم برم جلو یا نه که چشمم خورد به متین؛ نمی‌تونم چرا اما یه حسی بهم می‌گفت که باید دوست رضا باشه؛ یه پسر لاغر با قد متوسط، موها تا شونه‌هاش می‌رسید و ابروهاش رو کامل برداشته بود. به تی‌شرت گل‌بهی با شلوار لی آبی روشن تنش بود و تو دستش پر دستبند و انگشتر بود. محبوبه خاتم که چند متر با متین فاصله داشت بلند بلند گفت: دیگه آخر الزمان که می‌گن همینه دیگه! همین‌ها هستن شهر رو به کثافت کشیدن.

متین با شنیدن این حرف خودش رو بیشتر به دیوار چسبوند و نگران، نگاهی به طرفی که دعوا بود کرد. همراه نگاه اون نظر من هم دوباره به طرف خونه رضا جلب شده بود و تازه رضارو دیدم؛ از گوشه لبش خون می‌ریخت روی لباسش. کفش پاش نبود و یقه‌ی لباس مردونه‌اش پاره شده بود. جلوش حسین، برادرش، ایستاده بود تا ازش در برابر ضربات احتمالی کار دفاع کنه. یهو صدای مادر رضا کل کوچه رو پر کرد:

- الهی خودم سنگ قبرت رو بخرم، چرا این جور می‌کنی؟ چرا نمی‌تونی مثل آدم زندگی کنی؟ ای بی‌صفت من که مال حروم به بچه‌هام ندادم. ای خدا کی منو نفرین کرده که باید این قدر زجر بکشم. یه جنده یه فاحشه بزرگ کردم. ای کاش وقتی بچه بودی خودم تو خواب خفیات می‌کردم.
خفه شو! برو تو خونه!

صدای داد حسین، مادرش رو ساکت کرد و مردای دیگه هم که به زور کار درو از دست بابای رضا گرفته بوند به زور داشتن می‌پردنش تو ی خونه. یکی از مردا گفت: بابا چرا این جور می‌کنید؟ مملکت قانون داره زنگ بزنی پلیس خودشون می‌دوندن با اینا چی کار کنن.

فرشاد بی‌رگ به دوستش جواب داد:

- پلیس چیه؟ دلت خوشه! (یه نگاهی به متین انداخت و ادامه داد) یه حالی به پلیس می‌دن فرداش از ادشون می‌کنن! مگه تو ای...

- خفه شو بی‌شرف! مگه همه مثل خواهر جنده تو هستن! فکر می‌کنی نمی‌تونم خواهرت شبا کجا می‌خوابه؟

با این حرف رضا دوباره همه چیز بهم ریخت؛ حالا هم بابای رضا و هم فرشاد می‌خواستن رضا رو بکشن که یهو سینا، یکی از دوست‌های حسین، که خدارو هزار مرتبه شکر رزمی‌کار و هیکلی بود با خود حسین دو تایی پریدن روی فرشاد و حسابی از خجالتش در لومدن و همین موقع من که دیدم بابای رضا دوباره برای برداشتن کارش تلاش می‌کنه، بدو بدو پریدم وسط جمعیت و رضارو هل دادم طرف خونه‌امون و رو به متین که هنوز اسمش رو نمی‌دونستم داد زدم: هی، بیاتو خونه زود باش!

همون موقع یکی از زنای همسایه داد زد: خدا خوب درو تخته رو جور آورده، مگه یه بی‌پدر و مادر از شون طرفداری کنه. وقتی در حیاط رو بستم هنوز صدای فحش و ناسزا به گوش می‌رسید. یه لحظه ترس برم داشت که نکه بخوان در خونه رو بشکونن؟! یه ده دقیقه‌ای مثل این اسیرها که منتظر هستن حکم اعدامشون اجرا بشه، چهار تایی با متین و رضا و ندا به در حیاط خیره شدیم، هیچ‌کوم جرات نداشتیم حرف بزنیم. بالاخر ده بعد ده دقیقه که صداها خوابید، یکی محکم کوبید به در حیاط. ندا از ترس جیغ کوتاهی کشید و رضا هم بیل‌توی باغچه رو برداشت. توی چشماش می‌شد اضطراب رو دید. قبل از اینکه کسی حرکتی کنه صدای حسین اومد که گفت: منم باز کنید.

من از همه زودتر به خودم اومدم و دویدم و در رو باز کردم. حسین در حالی که روی گونه‌اش جای ناخن بود، وارد شد و پشت سرش هم سینا وارد شد و در رو آروم بست. حسین کفش‌های رضارو جلوش انداخت و یه چند تائیه‌ای کسی حرف نزد تا اینکه من یهو به خودم اومدم و گفتم: همه بیلین بالا!

سینا- مزاح نمی‌شیم.

من- شما مر احمید، بفر مائید بالا.

حسین که هنوز اخم کرده بود، جلوتر از همه یاالله گفت و رفت بالا.

سروش رو باندا فرستادم تو آشپزخونه و به ندا گفتم: ندا جان یه چایی بریز بیار واسه این پسره، دوست رضا، رو شیرین کن بدجوری هول کرده.

- منظورت دختره دیگه؟

یه چشم غره‌بدی بهش رفتم، اما ندایی تفاوت ادامه داد: چیه؟ مگه صورتش رو ندیدی؟ فقط یه ریمل و رژ کم داره.

بی‌توجه به ندا رفتم طرف سالن تا سر از دعوای امروز در بیارم. وقتی وارد شدم حسین آقارو دیدم که رو به روی رضا نشسته و سرش پایین، انگار توی فکر هست. متین هم دقیقاً چسبیده به رضا، گاهی زیر گوشش چیزی می‌گه و از حالت صورتش معلوم بود در حال دل‌داری رضاست؛ اصلاً خوشم نیومد این قدر خودش رو چسبونده به رضا.

سینا هم که کنار در نشسته بود و با ورود من به احترام بلند شد.

- واقعاً ببخشید مزاح شدیم.

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه.

با حرف زدن ما توجه دیگران هم به ما جلب شد و حسین با حالت معذب گفت:

- شرمنده او! ببین روز تعطیلی چه آشوبی به پا شد. (نگاه سرزنش آمیزی به طرف رضا انداخت و ادامه داد) مگه قرار نبود تا آخر ماه صبر کنی؟ تو که برگه تأییدیه پزشک قانونی رو گرفتی پس دیگه مشکلات چیه؟

رضا با غیض به نگاه به برادرش انداخت و گفت: مشکل من این مردمه! فکر می‌کنی داشتن یه نوشته رو کاغذ باعث افتخارمه؟ اینکه مثل زندانی‌هایی که می‌رن مرخصی هر جایی که بخوام برم باید این کاغذ همراه باشه نشون مامور ابدم؟ تازه بگنریم از رفتار آدمای عادی

- منظورت چیه رضا؟ مثل آدم دردت رو بگو.

- تو درد منو می‌دونی من می‌خوام...

حسین با عصبانیت لاله الله ای گفت و بلند شد:

- می‌خوای عمل کنی. می‌دونم رضا. وضعیت رو درک کن. شانزده ساله شد گفتی دیگه نمی‌خوام روسری سر کنم، می‌خوام خودم باشم. یادته روزی که یه دست لباس منو تن کردی رقتی بیرون، بابا می‌خواست نفث بریزه روت؟ کی لومد جلو؟ فقط یک سال طول کشید راضی بشن تو این طوری بری بیای، بعد هم که گفتی باید نامه پزشک داشته باشی وگرنه مامور بگیر می‌دن، کی باهات لومد؟ به جز من؟ رضا با خودت لج می‌کنی، با من نکن. این مردم زمان لازم دارن.
- زمان؟ چقدر زمان؟ چیز زیادیه می‌خوام تو آرامش توی خیابون راه برم؟ می‌خوام وقتی می‌رم رستوران و غذا می‌خورم مردم به جور نگاه نکنن که انگار یه فضایی دیدن؟
- آگه از این نگاهها خوشت نیامد مثل آدم برو بیرون. کسی زورت نکرده لباس مردونه بپوشی.
- حسین جان ببخش ها، ولی فکر نکنم دخترونه هم گشتن مشکلی حل کنه.

با این حرف سینا، همه به طرفش برگشتیم و دیدیم با شرمندگی متین رو نشون می‌ده و ادامه داد: البته شرمنده اینو می‌گم ولی خوب این دوستت با وجود لباس پسر و نه‌ای که تشنه بیشتر از خود شما توجه جلب می‌کنه.

تا حالا ندیده بودم کسی به اندازه متین قرمز بشه، با چنان سر عتی چشمش پر اشک شد که کسی فرصت نکرد اصلاً حرفی بزنه.

حسین با نثر گفت - سینا

سینا که از گریه متین هول کرده بود سریع گفت:

- به خدا قصد تو همین ندارم، فقط منظورم اینه آدم ظاهرش رو که همرنگ جماعت کنه دیگه باطنش رو که نمی‌تونه.

رضا شونه‌ی متین رو نوازش می‌کرد تا آرام بشه و حسین نفس عمیقی کشید و گفت: بابا گفته تا امشب باید وسایلت رو جمع کنی بری. دو ساعت دیگه با مامان می‌رن بیرون تا تو بری وسایلت رو برداری. فعلاً با من بیا خونه، سهیلا مادرش مریضه

یک هفته‌ای خونه نیست.

رضا که انتظار همچین چیزی رو داشت گفت: لازم نکرده، می‌رم خونه یکی از دوستانم. در هر صورت خودم هم تو فکر گرفتن به خونه بودم.

- احمق نشو، پول اجاره رو کی می‌ده؟

- تو می‌دونی که من از موقع دیپلم کار می‌کنم، به کم پس اندازه دارم، یکی هم بهم قول به شغل دائم رو داده.

من - شغل دائم؟ پس دانشگاه چی؟

- نمی‌رم، با مسئول آموزش صحبت کردم قرار شده و احدثایی که پاس کردم رو معادل سازی کنه مدرک فوق دیپلم بگیرم.

واقعاً شوکه شده بودم؛ این دفعه اول بود که رضا حرف از ترک تحصیل می‌زد، مخصوصاً که عاشق رشته‌اش، مهندسی نرم افزار، بود اما از طرفی می‌دونستم که چاره‌های نیگه وجود نداره، شهریه دانشگاه خیلی زیاد بود و با چند تا کار پاروقت نمی‌شد خرج زندگی مجردی رو درآورد.